

# این قافله سارالان را جمهوری اسلامی کشت!

یادداشت های زندان شاه - به آذین

بگذریم. به قیاس آنچه در قزل قلعه و زندان موقت و حتی در شماره سه بر من گذشته است، زندگی از این خوشتر نمی شود که اینجا دارم. همه چیز به جاست، خورد و خواب، مطالعه، بازی. و دوستان که لطف از حد می گذرانند. تنها تخت اطاق را به من داده اند و چقدر شرمند می شوم که می بینم سرشب آن را به حیاط می کشند و باز صبح روز دیگر به اطاق می برند.

"چه زحمتی است، این! بگذارید روزها همانجا گوشه باغچه باشه، مثل تخت های دیگر..."  
ولی نه. بهانه می آورند که جای تخت همین جاست.  
"باور کنید، همیشه بوده. فقط حالا شما روش می خوابید. دیگر این قدر که ما حق داریم از دوستان مان پذیرائی کنیم..."

و این شلتوکی است که با نگاهی مهربان چنین می گوید و زبانم را می بندد.  
در نخستین شبم در اینجا، پیش از شام، عموی مرا با خود به گردش دور حیاط می برد، و با لحن دوستانه ای که به هیچ رو از رسمیت گفتگو نمی کاهد، مرا با کمون و مقررات آن آشنا می کند. و من اکنون می دانم کجا هستم و چه حقوقی و وظایفی دارم. افسوس که در برنامه ظرف شوئی و آشپزی، یا حتی رفت و روب، نمی توانم شرکت کنم. سهم ناچیز من در گردش کار کمون همان مختصر پولی است که در ماه خواهم داد. می پرسم:  
"کم و بیش معین هست چه قدره؟"

"نه. رقم معینی نداریم. هر کس هر چیز تونست. اگر هم کسی مقدورش نبود، هیچ."  
... برای سرگرمی من، دوستان کتابی چند می آورند، حافظ، ناصر خسرو، ترجمه انگلیسی "خاطرات خانه مردگان" ... می خوانم. بهتر است بگویم که نک می زنم، گاه از این و گاه کمی از آن. بیشتر هم در آرامش بعد از ظهر، که همه در اطاق دراز کشیده اند و من خوابم نمی برد. صحبتی است آشنا. زمزمه رودی که می گذرد. با این همه گم کرده ای دارم: مثنوی... دست در دامن شلتوکی می زنم، که با همه کارسازیش درمی ماند. نیست، ندارند. میگویم:

"همیشه از شماره سه امانت گرفت؟"

سری به تردید تکان می دهد:

"حالا ببینیم. بلکه شد..."

به انتظار می نشینم. دو روز و سه روز و یک هفته. دیگر نومید می شوم. باید بگویم از بیرون بیارند. آن هم تا بدهند، بازرسی کنند و مهر بزنند و به دستم برسد، ده بیست روزی کار دارد. چه می توان کرد؟

در این میان بخت یاری می کند و از شماره سه یکی به زندان ما منتقل می شود، درست آنچه من می خواهم. آفرین! زنده باشی!

از آن پس، عمده کار من و دلخوشی من خواندن مثنوی است. از نیمه دفتر دوم تا پایان. و تازه می بینم که سیراب نشده ام. بار دیگر می خوانم، از آغاز. و این بار به غواصی دریا می روم. روز از پس روز، دفتری پر می کنم از واژه ها و امثال، ترکیب ها، دانش ها یا معتقدات خرافی، جبر و اختیار، عرفان...- هر مبحثی جدا رده بندی شده. و به دلم می افتد

که شاید از پرداختن و به هم پیوستن این اجزا روزی چهره مولانا را بتوان تصویر کرد. و باز برای سومین بار آغاز می‌کنم و جسته جسته چیزکی می‌نویسم،- یادداشت هائی پراکنده، سنگچین و نشانه راهی که در پیش خواهم داشت...

از این گذشته، ترجمه "جان شیفته" را یک چند دنبال می‌کنم. یکی از دو رمان بزرگ رمن رولان است، در تراز "ژان کریستف". و اینجا، یکی از دوستان چاپ جیبی را دارد. از همان جایی که به لطف آقایان در خانه رها کرده ام، می‌گیرم و بخش نخست را به پایان می‌رسانم. ولی دست و دلم به کار نمی‌رود. رنج بیهوده ای است. نخواهند گذاشت بیرون ببرم. **دموکراسی تک فرمایشی** این روزگار تاب نمی‌آورد...

با این همه روز زندان به این آسانی پر نمی‌شود. کتاب خسته می‌کند. گفتگو ته می‌کشد. تماشای پینگ پنگ یا والیبال، بیش از چند دقیقه نمی‌ارزد. تنها یک چیز است که ساعت‌ها با لذت می‌خکوبت می‌کند: شطرنج.

شطرنج را همان برای زندان آفریده اند. بهتر از هر دوزنده ای صبح را به ظهر و ظهر را به شب می‌دوزد. با هر چه جز شطرنج، زندگی زندان سرگردانی است. نمیدانی چه کنی. می‌آئی و کنار ستون ایوان می‌ایستی و به درخت و گل و گیاه، به رفت و آمد حیاط، به بازی بچه گربه‌ها و دانه چین قمری‌ها خیره می‌شوی. آهسته از پله‌ها به زیر می‌آئی و پرسه میزنی و باز بی‌اختیار از پله‌ها بالا می‌روی. "سلام، قربان. صبح تان به خیر!" ولی، تا کی؟ به اطاق پناه می‌بری. نشسته اند، دوستانت، که با چنان بزرگواری تو را به خود راه داده اند. چه بگوئی که دیگر کهنه نباشد؟ چه بشنوی که ساعتی دیگر از یاد نرود؟ اما شطرنج همیشه تازه است و فراموش نشدنی. به شلتوکی که حریف آماده و بردبار من است، می‌گویم: "دیگر باید به کار اساسی مان برسیم...ها؟"

و تا من به خود به جنبم، صفحه در برابرم نهاده است. مهره‌ها را می‌چینیم و به یک نهیب پهلوانی پیاده و سوار را به میدان می‌رانیم. دلاوری، چابکدستی و جنگ آزمودگی در هر دو اردوگاه به یک اندازه است. کشاکش حمله و دفاع، و باز حمله. و در کمتر از ده دقیقه نبرد به لحظه سرنوشت می‌رسد. کیش و مات. و بازی از نو. اطاق هم تماشاگر ماست، خواهی نخواهی. حتی **باقرزاده**، که روی صندلی تاشو نشسته است و از روسی ترجمه می‌کند دورا دور هم نظر می‌دهد. دیگران از او بیشتر. پیداست که همه شطرنج بازند. اما بازی نمی‌کنند. جز همان شلتوکی و گاه **عموئی**، که اینجا هم می‌درخشد،- البته با تامل و ملاحظه دور و دراز. و این در سرشت اوست. هیچ چیز را سرسری نمی‌گیرد. با او نمی‌توان خود را وا داد. نمی‌توان با او خندید. آیا باید بگویم افسوس؟...

زندان زندگی سالمی ندارد. هر جا باشی و در هر کار که باشی، چشمها بر تو دوخته است، گوش‌ها در کمین تو است. نه همیشه از بد خواهی، نه همیشه از کنجکاوی و پرده‌داری. خود به خود. توئی و هفتاد یا هفتصد زندانی،- سخن از بیش و کم نیست،- با یک بر پاسبان و سر پاسبان و افسر که بر تو گماشته اند... چه می‌گوئی؟ مگر می‌توان تنها بود، با خود بود؟ زندان. کوی ناباوری، انبوه نا آشنا. و در چنبر یک زنجیر، ناچار از همنشینی روز و شب، زانو به زانو. کیستی؟ کیستند؟ نفس‌ها به هم آمیخته، فضائی وهم‌خیز. در هم می‌لوند و جای ماندن نیست. در این گذرگاه لغزان، به کدام پا می‌روند؟ و تو خود چگونه خواهی رفت؟ آزمایشی دشوار و دردناک. خطری خاموش و مزور. چفت و بست شخصیت زود از هم می‌گسلد. آنچه توئی تو است، سوده و فرسوده دست و نگاه بیگانه می‌شود. برهنه ای و در ترازو. به هرسنگی سنجیده می‌شوی، جز به سنگ خودت. داستان گوشت قربانی است و از دحام گدایان. پاره پاره از تو می‌برند. در دوستی و دشمنی، تو را از تو می‌ربایند. و چه می‌ماند؟ آدمک چوبی به جای آدمی. مگر آن که حصار از سنگ و آهن کنی و بر پاره دل خود به مراقبت بنشینی. خود باشی. بی‌نومیدی و سراسیمگی. بی‌آشوب درون.

بر زبان بیاید یا نه، تنها مسئله زندان رهائی است. حتی برای محکومی که همین فردا وعده با جوخه دار دارد. از این رو، ناگزیر است که رفتار هرکس درگرو برخورد با این مسئله باشد. اما برخوردها یکسان نیست. و هر جا که، بر سر ماجرائی، گروهی باهم به زندان افتاده باشند، همین خود مایه جدائی ها و سرخوردگی های تلخ می گردد؛ بیزاری ها و گاه دشمنی های خونین به بار می آورد. فلانی مردی است مردانه. در دوستی گرم و پایدار و با گذشت، بردبار. اما چار دیواری زندان تا مرز درد و دیوانگی می فشاردش. جهانی از یادها و آرزوها، خوی ها، نیازها و ضعف های کوچک انسانی با خود از بیرون آورده است که در آن تنگنا جایی برای آن نمی یابد. چه کند؟ با چنین باری بردوش، میان انبوهی سرد و بیگانه خو، که خورد و خواب و نشست و برخاست شان به اجبار با اوست، سرگردان مانده است. چشم می گرداند و کسی نیست که کار را براو آسان کند. پس کو، دوستی چه شد؟ یک مشت خود خواه یابو گو! و در ضمیر درمانده اش، این فریاد انعکاس دردناکی دارد. چیزی دراو فرو می ریزد. می رمد دیگر چه امیدی، چه اعتمادی؟ "هرکی سی خود". و همین است. از دوستان کناره می گیرد. یا نه، و این بهتر از آن نیست. همچنان با همه می جوشد و دوستی را نقاب کینه نهفته می کند. پی بهانه می گردد و می باید. از هر حرکتی می رنجد. در نگاه ها ریشخند می بیند و اعتراض. و اعتراض درخور اوست. تنگ چشمی و ناسازگاری دراوست، که سخن را کج می فهمد و خاموشی را بد تعبیر می کند. و اینک، از هیچ سو گشایشی نیست. تنهاست و جدا. زندان تنگ بود و تنگتر شده است. نگرتاب می توان آورد؟ تاکی؟ تبی و شتابی فرا می گیردش. چه نشسته است؟ اینجا جای او نیست. باید برود. همه چیز در بهای رهائی، در بهای گریز از این دوزخ انبوه، از این برهنگی و آلودگی... و راه نیست، مگر به آلودگی. میدانی، جوان؟

داستان اشکباری است. در این باره، دوستان افسرم چیزها دارند که بگویند. شانزده سال در زندان! و تنها پنج یا شش تن از پانصد و اندی که در آغاز بوده اند... چه می گویی؟ تا آرامش استوار امروزشان، چه ها می باید دیده باشند، چه ها باید از سرگذرانده باشند!

آن نخستین چند ماه وحشت... در سه بار بروی پاشنه می گردد و هربار، در سپیده دم سرد، دسته ای از گرامی ترین یاران با شقایق های دشت همخواب میشوند. خوشا خواب ارغوانی شان! زهی چهره پاک و تابناک شان که در یاد روزگار ما و کاسته نیست، خورشید تمام است! اما زندگی حق خود می خواهد،- همین زندگی خورد و خواب و خشم و خنده که نصیب من و تو است در این خاکدان. و درست همین جاست که دشمن به کمین می نشیند و تو را در ریشه ات که در شب نا آگاهی ضمیر افشان است تهدید می کند و به وسوسه می افکند. طنین رعد سحرگاهی فرومی نشیند. در روی پاشنه بر می گردد.

از این سوی در آهنگین، هوای گس مرداد است و زندگی سیلی خورده پایمال گشته. روز های ترس و پرهیز. شب های اشک و اندیشه چاره جو... و زندگی که همچنان حق خود می خواهد و فریاد بر میدارد، به همان سادگی که آن کودک گرسنه. و در قالب مردان، ای بسا کودک که بیدار می شود. و چه زورمند است این پنجه ناتوان! می بینی؟ رشته اراده آنجا پاره می شود که باریکتر است، و نیز آنجائی که زنگ خود خواهی عمیق تر خورده و پوسانده.

زندان. دری بسته که می توان باز کرد. به بهائی که از تو می خواهند. چیزی نیست. تو، یا بخش زنده ای از تو.

کششی بسوی در. ابتدا آهسته و دزدیده، حق به جانب، با شرمی در نگاه گریزان. پس از آن، هجومی سراسیمه وار، دریده چشم و پر خاشگر. و تا کس آن حریف، که به تردستی در را یک دم نیمه بازمی گذارد و باز با خشنونت و دشنام می بندد...

زندان می جوشد. لای و لجن اعماق سربرمی آورد. تیرگی مه و دود. واژگونی معیارها زبان همدردی گم میشود. ستون ایمان فرومیروزد. مرد ازخود میگریزد، خود را درخود می شکند. ول کن، این موهومات مرده را! دوستی پوچ است، شخصیت دردسر، غرور انسانی دست و پا گیر!

و چنین است که یکی برای بازی درجشن زندانبانان زن جوانش را به تمرین می آورد؛ پزشک برجسته هنگ درشکوه نوروز کفش افس رزندان را به آستین پاک می کند؛ دیگری در حیاط می ایستد و ازگفتگوی هم زنجیرانش پاره پاره می دزدد و به هم میدوزد و گزارش میدهد؛ و آن بیچاره دیگر در کشاکش یک بحران جانکاه تنها دوست غمگسارخود را در خواب می کشد.

آه! من از شنیده می گویم، و این دوستان من آن همه را به تن خویش زندگی کرده اند. چه ها که درد دل دارند! از صد یکی نمی گویند. تا نپرسم، لب از لب نمی گشایند. و راست بگویم، جرات پرسیدن درخود سخت کم می بینم. مهر و صفای برخوردارشان فریب نمی دهد. مرزی دارند که از آن بیشتر نمی توان رفت. خواه من، خواه دیگری. در عمق نگاه گرمشان بی اعتمادی است، به هرکس و هرچیز و حق دارند. مار گزیده اند. چرا برنجم از آن که در گردش حیاط، هر وقت به دو تن از آنان میرسم، صدا را چنان پائین می آورند که یک کلمه از آنچه می گویند به گوشم نمی رسد؟ بگذار به جای آن نامردم بگیرند و ایمن باشند! و آنچه دیده ام، ایمنی کلید معمای رفتار این دوستان من است. مانند شرابی که در خم مانده و صافی گشته، بر آن می لرزند که درد ته نشین شده این سالهای درازشان را دست بی پروائی بشوراند. و شگفت آن که همین نیاز ایمنی است که آنان را در این دو سه ساله از انزوای آسیب پذیرشان بیرون کشیده است. می بینید که جمع شان پراکنده شده، آنان که باید بروند- از خوب و بد- رفته اند. دیگر به شماره قدرتی نیستند. زندان را گروهی نو رسیده پرکرده اند، بیشتر جوان، با شوری خشم آهنگ. و اینان در برخورد با یکدیگر، در رفتار با زندانبانان، خامی هائی دارند که دود آن به چشم همه می رود. چاره نیست. باید بیشتر جوشید، بهتر شناخت و یاری شان کرد تا زندگی شان در شیار نظمی اندیشیده و هماهنگ بیفتند. چنین است که از بلندی های افسانه ای خود بزیرمی آیند و با دیگر زندانیان می آمیزند، بی آن که هرگز در انبوه آنان مستحیل شوند. ارج و اعتباری که از آن برخوردارند، و از آن بیشتر کاردانی و کارائی شان، زندان را رویهم به رنگ و الگوی آنها درمی آورد.

زندگی پرداخته تر و منطقی تر از آن نمی شود که این دوستان دارند. تا کمترین و کوچک ترین جزئیات آن پیش بینی شده است،- حتی اگر بنا گاه موردی استثنائی پیش آید. گرچه، از هر جهت که بگیری، پس از شانزده سال زندان، دیگر هیچ مورد استثنائی نمی تواند باشد.

سرشب دستور می رسد که دو تن زندانی عراقی آماده شوند،- تمیم و عادل هبه. یکی مردی است باریک و زمخت، ترش، تلخ، معمولاً با ریشی چند روزه، که تنها زندگی می کند و بیش از این چیزی از او نمی دانم. اما آن دیگری، عادل، مهندس جوانی است آرام و گشاده رو، درست اندیش، آگاه، که با ما در اطاق به سر می برد و آنچه دیده ام از دوستی و احترام همه برخوردار است.

خبر بی درنگ در زندان می پیچد. در اطاق دم به دم باز و بسته می شود. چشم ها گشاده از حیرت و نگرانی، پیاپی می آیند، به خبرگیری:

"چرا؟ چه شد؟ تبعیدشان می کنند؟ می فرستند شان کجا؟"

نمی توان دانست. شلتوکی رفته است، سر و گوشی به آب بدهد. چیز درستی دستگیرش نمی شود، جز این که از شماره سه هم دو نفری هستند. ساعت حرکت، سه و نیم صبح.

جنب و جوشی خونسرد با غمی فروخورده، مردانه کار در چند جهت پیش می رود. تدارک مجلس تودیع زیر آلاچیق، بستن جامه دان ها و پیش بینی جزئیات آنچه در راه بدان نیاز

است. دستچین کردن کتابها و نوشته ها و عکس ها، و پاره کردن یا سپردن برخی از آن همه به دست های مطمئن. هیچ چیز فراموش نمی شود. **ذوالقدر** میوه و شیرینی و آجیل پذیرائی را ترتیب می دهد. حجری بدست خود جامه دان عادل را می چیند، و گذشته از رخت و اثاث او، چون هوا رو به سردی می رود، باز مقداری زیرپوش و پتو و بلوز پشمی از ذخیره کمون در جامه دان او می گذرد. ترموس بزرگ آب یخ. ترموس چای. در یک کیف دستی جادار، کفش و جوراب، حوله، دم پائی. یک شیشه آب لیمو برای عادل که زود سرما می خورد و این روزها زکام داشته است. چند جور قرص که دکتر **بنی طرفه** با ذکر نام و مورد استعمال هر کدام به او می سپارد. سرانجام هم، مبلغی پول، برای راه و هزینه یکی دو ماه اول تبعید.

چه می گوئید؟ یک چنین آمادگی برای روبرو شدن با احوال ناگهانی زندان کم چیزی است؟ و این دوستان در همه چیز آمادگی و آزمودگی دارند،- از ریزه کاری های سیاست عملی شان در ارتباط با مقامات زندان برای بدست آوردن امکان خود آموزی و کار و ورزش و ملاقات زندانیان، از این بگیریم تا آنچه به رسم معمول کار کدبانوی خانه شمرده می شود، مانند آشپزی و رفت و روب روزانه، خرید و نگهداری برنج و بنشن. تهیه رب گوجه فرنگی یا خیار شور مصرفی سالانه، و نیز آن مربای هویج آنچنانی که ارزان است و هراز چندی می پزند، برای شام حاضری.

و چه وقت و حوصله ای در همه این خرده کاریها! باورکردنی نیست. بارها دیده ام که محصول روزانه فلفل سبز را به اطاق آورده اند و نزد حجری گذاشته که تقسیم کند. و اینک درپیش او، کاسه های کوچک و بزرگ پلاستیکی کمون ها، و نیز چند پیشدستی و نعلبکی کسانی که تک یا دو سه نفره زندگی می کنند. حجری سهم هرکدام را به فراخور شماره افراد در ظرفشان می ریزد و با دست و نگاه می سنجد، و بهتر است به گویم که مانند یک ترازوی آزمایشگاه وزن می کند. گاه یک فلفل را از اینجا برمیدارد و یک چند مردد می ماند و چشم می گرداند تا دستش در کجا فرود آید. از دور و نزدیک، هیچکس را فراموش نمی کند، حتی افسرنگهبان و پاسبان زیرهشت را. فلفل های درشت گزنده را هم بیشتر در ظرف کسانی می گذارد که می داند دوست دارند و خورنده اش هستند.

بدین سان زندگی می گذرد،- روز از پی روز، سال از پی سال، با **شعله امیدی** که خود روشن نگه داشته اند. و این بزرگترین هنر، دشوارترین هنراست در آنان، که به سادگی سر به معجزه می زند. و نه همان امید به آرمان های سیاسی، امید به هر آنچه بر روی زمین زندگی را شایسته زیستن میکند: درستی، دانش، کار، خانواده. این پیرپسران که در شگفتگی فعالیت و نیروی جوانی به زندان آمده اند، در آرزوهای خود آینده را با زن و فرزند تصور می کنند. و افسوس، تا در بدین پاشنه می گردد، چنین آینده ای برایشان نیست. خود نمی خواهند. به بهائی که عرضه می شود نمی خواهند. و شگفت آن که در پایداری آگاهانه شان به آسانی بر این شانزده سال زندان خط بطلان می کشند. شلتوکی با طنزی تلخ و برق تیره ای در نگاه، می گوید:

"هرکی ازم به پرسه چند سال داری، میگم بیست و شش سال. من همان بیست و شش سالمه."